حکایت سوم: بازرگان و عفریت

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 3 Mordad 2585 باستانی برابر با July 25, 2026 میلادی

ای ملک جوان‌بخت، شنیده‌ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده، سفر به شهرهای دور و دریاهای پرشور می‌کرد. وقتی او را سفری پیش آمد. از خانه بیرون شد و همی رفت تا از گرمی هوا مانده گشته، به سایهٔ درختی پناه برد تا لختی برآساید. چون برآسود، قرصهٔ نانی و چند دانه خرما از خُرجینی که با خود داشت به‌در آورده بخورد و تخم خرما بینداخت. در حال عفریتی با تیغ برکشیده نمودار شد و گفت: چون تخم خرما بینداختی بر سینهٔ فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد، اکنون ترا به قصاص او بایدم کُشت.

بازرگان گفت: ای جوانمرد عفریتان، من مالی بی‌مرّ و چند پسر دارم اکنون که قصد کشتن من داری مهلت ده که به خانه برگردم و مال به فرزندان بخش کرده وصیت‌های خود بگذارم و پس از سالی نزد تو آیم. عفریت خواهش او را پذیرفت.

بازرگان به خانه بازگشت. مال به فرزندان بخش کرده ماجرای خویش را چنان که با عفریت رفته بود با فرزندان و پیوندان بیان کرد. چون سال به پایان آمد به همان بیابان بازگشت و در پای درخت نشسته برحال خود همی گریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت. به بازرگان سلام داده پرسید که: کیستی و تنها در مقام عفریتان از بهر چیستی؟ بازرگان ماجرا باز گفت. پیر را عجب آمد و بر او افسوس خورد و گفت: ازین خطر نخواهی رستن. پس در پهلوی بازرگان بنشست و گفت: از اینجا برنخیزم تا ببینم که انجام کار تو چون خواهد شد.

بازرگان به خویشتن مشغول بود و همی گریست که پیری دیگر با دو سگ سیاه در رسید و سلام داده پرسید که: درین مقام چرا نشسته‌اید و به مکان عفریتان از بهر چه دل بسته‌اید؟ ایشان ماجرا باز گفتند. هنوز پیر دیگر ننشسته بود که پیر استر سواری در رسید. سلام کرده سبب بودن در آن مقام باز پرسید. ایشان ماجرا بیان نمودند.

ناگاه گردی برخاست و از میان گرد همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد، دست بازرگان بگرفت تا او را بکُشد. بازرگان بگریست و آن هر سه پیر نیز بر حال او گریان شدند. پیر نخستین که غزال در زنجیر داشت برخاست و بر دست عفریت بوسه داده گفت: ای امیر عفریتان، مرا با این غزال طُرفِه حکایتی است؛ آن را بازگویم اگر تو را خوش آید از سه یک خون او درگذر.

عفریت گفت: بازگوی.